

# صدای یک دست



پروین هادیان  
آموزگار پایه‌ی اول ابتدایی  
استان اصفهان، شهر قهدریجان

دانش‌آموزان کلاس اولی در بدو ورود به مدرسه با روحیه و اخلاق خاصی وارد مدرسه می‌شوند. معلم پایه‌ی اول باید با ظرافت و تدبیر درست هر دانش‌آموز را طبق آن اخلاق و روحیه راهنمایی و هدایت کند و برای هر دانش‌آموز تدبیری خاص داشته باشد. مشکلات جسمی دانش‌آموزان نیز در روحیه و رفتار و کنش آن‌ها تأثیر بسزایی دارد. در سومین سال اشتغال که در پایه‌ی اول تدریس می‌کردم، در روز جشن شکوفه‌ها متوجه یکی از دانش‌آموزان شدم که دستش خم بود. مشکل او فکرم را مشغول کرد؛ اما نمی‌خواستم از مادرش هم چیزی بپرسم؛ چون گفتم شاید باعث خجالت او بشود. وارد کلاس که شدم، دیدم دانش‌آموز مورد نظر آخر کلاس نشسته است و اصلاً با بچه‌ها ارتباط برقرار نمی‌کند. زنگ تفریح یکی از همکاران که فامیل آن دانش‌آموز بود، داستان را برایم تعریف کرد و گفت که بیشتر مواظب او باشم. او موقع تولد دستش آسیب دیده و با اینکه والدینش او را خیلی پیش پزشک برده‌اند؛ نتوانسته‌اند دستش را صاف کنند. به همین خاطر او نمی‌تواند با دستش کاری انجام دهد و دستش به صورت خمیده است. همکارم ادامه داد که این مشکل خیلی در روحیه‌ی این دانش‌آموز تأثیر بدی گذاشته است و از آمدن به مدرسه خجالت می‌کشد.

از شنیدن این موضوع خیلی متأسف و ناراحت شدم و دائم در کلاس و منزل در فکر پیدا کردن راه‌حلی برای روحیه‌دادن به این دانش‌آموز بودم. در روزهای اول موقع داستان‌گویی در کلاس داستانی برای بچه‌ها گفتم که نتیجه‌ی آن این می‌شد که ضعف جسمی نمی‌تواند باعث پیشرفت انسان شود و خداوند برخی از انسان‌ها را با مشکلی امتحان می‌کند تا نتیجه‌ی صبوری آن‌ها را ببیند و پاداشی بزرگ به آن‌ها بدهد.

آن‌ها انسان‌های برگزیده از طرف خدا هستند. با گفتن این داستان لبخند و شادی اندکی در روحیه‌ی او دیدم؛ ولی این مشکلی نبود که با این چیزها حل شود. همچنان در خود فرو می‌رفت. با هیچ‌کس ارتباط برقرار نمی‌کرد و زنگ‌های تفریح یا در کلاس می‌نشست یا در حیاط تنها بود. با یکی از بچه‌ها صحبت کردم که با او دوست شود و بیشتر با او باشد. بچه‌های دیگر کلاس نیز او را دوست داشتند. دائم او را صدا می‌زدند و می‌خواستند که با او ارتباط بیشتری داشته باشند؛ ولی او با آن‌ها ارتباط برقرار نمی‌کرد. از اینکه دستش این شکلی بود از بچه‌ها خجالت می‌کشید. مادرش نیز به مدرسه مراجعه کرد و گفت که او هر روز صبح موقع آمدن به مدرسه گریه می‌کند و می‌گوید من پیش بچه‌ها خجالت می‌کشم. من نمی‌توانم با دستم بنویسم. بچه‌ها مرا مسخره می‌کنند. مادرش می‌گفت هزینه‌ی عمل او خیلی سنگین است و امکان اینکه بعد از عمل هم دستش خوب شود، خیلی زیاد نیست. منتظر هستیم تا ایام عید او را برای عمل آماده کنیم. من سعی می‌کردم با او مانند بچه‌های دیگر رفتار کنم تا فکر نکند به او ترحم می‌کنم و مشککش برایش بزرگ‌تر شود. چند روزی گذشت. یادم آمد یکی از معلمان، برای همدردی با دانش‌آموز سرطانی‌اش، خود را مانند او کچل کرده بود. با این فکر من هم تصمیم گرفتم با شاگردم همدردی کنم. در منزل کمی باند و کش و آتل که قبلاً برای عمل پای فرزندم استفاده کرده بودیم داشتیم. فکری به ذهنم رسید. صبح با دست آویزان به مدرسه رفتم. همکاران وقتی مرا دیدند گفتند: «چه شده است؟» گفتم: «نگران نباشید. مشکلی ندارم. فقط دستم را بسته‌ام تا اگر می‌توانم به زهره، همان دانش‌آموزی که دستش مشکل دارد، کمک کنم.» وقتی وارد کلاس شدم، همه‌ی بچه‌ها با تعجب گفتند: «خانم، چه شده است؟» گفتم: «برای مدتی باید دستم را باندازم. اتفاقاً خیلی هم بد نیست. این طوری تمرین می‌کنم که با یک دست هم بتوانم کارهایم را انجام دهم.» آن دانش‌آموز با تعجب به من نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. انگار ناراحت شده بود؛ چون درک می‌کرد. سعی کردم با روحیه و شاد باشم تا او بداند که با یک دست هم می‌شود کار کرد. بچه‌ها گفتند: «حالا، خانم، دستت که این طوری شده است، چطوری می‌خواهی بنویسی؟» گفتم: «نمی‌دانم بچه‌ها، به نظر شما چه کارهایی می‌شود کرد؟» بچه‌ها هر کدام یک پیشنهاد دادند. یکی گفت: «به دخترت بگو کارهایت را

بکنند.» گفتم: «دختر ندارم.» یکی گفت: «من در کلاس به شما کمک می‌کنم.» دیگری گفت: «خانم، من به خانه‌تان بیایم و برایت غذا بپزم؟» گفتم: «مگر بلدی غذا بپزی؟!» خندید و گفت: «نه» هر کدام از بچه‌ها یک پیشنهاد دادند و من با حوصله به حرف‌های آن‌ها گوش دادم. گفتم: «بچه‌ها، تمام صحبت‌های شما درست است؛ ولی من باید راهی پیدا کنم که با همین یک دست بتوانم کارهایم را خودم انجام دهم. آیا به نظرتان من با یک دست می‌توانم بنویسم؟» گچ را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. کمی بدخط بود. گفتم: «وای چه بد! حالا چه کار کنم؟ چطوری به شما درس بدهم؟» بچه‌ها به من روحیه می‌دادند. می‌گفتند: «ما خودمان از روی کتاب نگاه می‌کنیم و می‌نویسیم.» یک مرتبه زهره، همان دانش‌آموز که دستش خمیده بود، از جایش بلند شد و گفت: «خانم، می‌خواهید من بیایم و بنویسم؟» گفتم: «بیا بین می‌توانی بنویسی.» او آمد و گچ را از من گرفت و پای تابلو شروع به نوشتن کرد. او گفت: «من می‌توانم با این دستم بنویسم. شما هم فکر کنید بتوانید بنویسید.» من دستم را روی تابلو گذاشتم و کج نوشتم. آخر من دست چپ بودم؛ ولی بچه‌ها این را نمی‌دانستند. کمی بدخط نوشتم و بعد در مرتبه‌های بعد سعی کردم بهتر بنویسم. گفتم: «درست است. می‌شود هر کاری را با یک دست هم انجام داد.» زهره با خوش حالی سر جایش نشست و از اینکه توانسته بود به من کمک کند و روحیه بدهد خوش حال بود. بعد

شروع به گرفتن دفتر مشق بچه‌ها کردم. چندتا دفتر را که گرفتم، گفتم: «وای دستم خسته شد! حالا چه کار کنم؟» بچه‌ها گفتند: «خانم، ما بیاییم دفترها را بگیریم؟» گفتم: «من هم باید خودم کارهایم را انجام دهم. پس می‌شود تعدادی از دفترها را روی میز گذاشت و دوباره بر گردم و بقیه‌ی دفترها را بگیرم. بچه‌ها، هر کاری یک راه‌حلی دارد. وای! ولی نمی‌دانم الان برای امضا کردن دفتر مشق‌های شما چه کنم؟» بچه‌ها گفتند: «خانم، نمی‌خواهد امضا کنی. امروز که دستت درد می‌کند مشق‌هایمان را امضا نکن.» گفتم: «نه، نمی‌شود مادرانتان از من انتظار دارند و می‌گویند چرا خانم مشق بچه‌های ما را ندیده است. این مشکل من است و من باید فکری برای آن بکنم. خب، از مهرهای کلاسی استفاده می‌کنم. با یک دست می‌شود مهر زد.» بچه‌ها گفتند: «بله خانم، این فکر خوبی است.» گفتم: «بله، هر مشکلی راه‌حلی دارد.»

زنگ بعد داستان گویی داشتیم. برای بچه‌ها داستان زندگی یکی از اقوام خودمان را که نابینا

بود تعریف کردم. گفتم او با اینکه نابیناست، دستگاه بافتنی در منزل دارد و بافتنی می‌کند. برادرش نیز نابیناست؛ ولی الان استاد دانشگاه است. با اینکه هر دوی آن‌ها مشکل بینایی دارند، اما در زندگی‌شان موفق‌اند. پس ما هم باید مانند آن‌ها باشیم، با اراده و مصمم. همه‌ی ما می‌توانیم اگر بخواهیم از پس مشکلات زندگی‌مان بر آییم. کم‌کم روحیه‌ی امید و نشاط را در زهرا مشاهده می‌کردم. در کلاس سعی می‌کردم وقتی می‌خواهم کاری را انجام دهم، اول بپرسم که چگونه انجام دهم و بعد با هم‌فکری بچه‌ها و ایده‌های خودم کار را پیش ببرم تا زهرا یاد بگیرد که با یک دست هم می‌شود کارهای زیادی کرد. فکر می‌کنم چون دست من را می‌دید، دیگر خجالت نمی‌کشید. هر روز سعی می‌کردم مثال‌هایی از افرادی که ناتوانی جسمی دارند یا در جبهه‌ها با معلولیت جسمی روبه‌رو شده‌اند بزنم. زنگ تفریح زهرا را دیدم کنار من آمد و گفت: «خانم، دست شما هم مثل دست من شده است؟» گفتم: «عزیزم، شاید وضعیت

دستم دقیقاً مثل دست تو نباشد، اما مهم این است که این مدت یاد گرفته‌ام چگونه با یک دست کارهایم را به خوبی انجام دهم.» زهرا خندید و گفت: «بله، الان پیش همکارانتان خجالت نمی‌کشید؟» گفتم: «نه! زهرا، مگر خجالت دارد؟!» زهرا خندید و رفت. زنگ بعد دیدم زهرا سر کلاس بیشتر به من توجه می‌کند و دائم چشمش به من است. سؤال می‌پرسد. در بحث‌ها شرکت می‌کند. برای جواب‌دادن دست بلند می‌کند و خیلی خیلی بهتر از قبل شده است. چند روز گذشت و من هر روز صبح قبل از اینکه به مدرسه بروم، دستم را باندپیچی می‌کردم و سر کلاس می‌رفتم. وقتی کاری داشتم، از زهرا کمک می‌گرفتم و با او ارتباط بیشتری برقرار می‌کردم. کم‌کم زهرا قبول کرد که مشکل خیلی خاصی ندارد. او به خوبی توانسته بود با موضوع کنار بیاید. مادرش نیز می‌گفت زهرا در منزل خیلی بهتر شده است و دیگر، صبح‌ها برای آمدن به مدرسه گریه نمی‌کند

موقع نوشتن و کار کردن کنار زهرا می‌رفتم و به او روحیه می‌دادم. می‌گفتم: «همه‌ی کارها با صبر و حوصله به بهترین شکل انجام می‌شود. مهم این است که انسان وضعیت خودش را بپذیرد و از آنچه در اختیار اوست، خوب استفاده کند.» زهرا نیز در انجام دادن کارهایش با حوصله پیش می‌رفت. روحیه و رفتار او خیلی خوب شده بود. با دانش‌آموزان ارتباط برقرار می‌کرد و کارهایش را انجام می‌داد. بعد از گذشت یک ماه که دیدم زهرا دیگر با این موضوع کنار آمده و هم با بچه‌ها ارتباط برقرار کرده است و هم در آمدن به مدرسه مشکل ندارد، کم‌کم بانداژ دستم را باز کردم. زهرا از اینکه من دستم را باز کرده بودم، خیلی خوش حال بود. او دائم در کلاس کنار من بود. از آن به بعد، کارهایش را به‌موقع و تمیز انجام می‌داد و سعی می‌کرد بهترین دانش‌آموز کلاس باشد. من نیز از اینکه با این کارم توانسته بودم به او کمک کنم تا با این مشکل کنار بیاید و راحت بتواند آن را در مدرسه بپذیرد، خوش حال بودم. امیدوارم این تجربه بتواند راه‌حلی برای حل مشکلات این‌چنینی باشد.

